

نفسی عمیق کشید. مزه مزه کرد. آشنا نبود. این روزها همه چیز غریب بود. هوا را می‌گرفت و هوا از دستانش فرار می‌کرد. خاطراتش را زیرورو کرد، ممکن نبود، باید جایی باری کسی به او می‌گفت که چه‌طور تشخیص دهد هوا گرم است یا سرد و یا معتدل.

پنج‌شنبه بود. بنابراین صبح از خواب بیدار شد یک لیوان چای همراه با نبات نوشید. قرص‌هایش را یکی یکی لمباند. و سپس مثل همه‌ی پنج‌شنبه‌ها صحبت با دوستان و آشنایان را از سر گرفت. پنج‌شنبه‌ها با صبر و حوصله یکی یکی به تمام تماس‌ها، پیامک‌ها، وویس‌ها، ایمیل‌های کاری و غیرکاری که در هفته گذشته دریافت کرده بود پاسخ می‌داد.

چندی بود که متوجه شده بود انجام روزانه‌ی این عمل طاقت‌فرسا و زمان‌گیر است. و البته مهم‌تر از آن خود او و دکترش هر دو موافق بودند که برای وضعیت روحی شکننده‌اش اصلاً سالم نبود.

می‌دانست که تنه‌است و خوش‌بختانه اگر بمیرد آشنایی چشمانش به بدن چاق و گندیده‌اش نمی‌خورد. می‌دانست تنه‌است اما به یاد داشت که روزی تنها نبود. تعداد افراد زندگیش هرگز از انگشتان دست راستش بالاتر نرفت اما همواره بیش‌تر از صفر (تعداد هم‌نشینان فعلی‌اش) بود. آن افراد انگشت‌شمار جایی نرفتند. دست از دوست داشتنش بر نداشتند و هنوز هر پنج‌شنبه منتظر تماسش بودند. اما این تناقض دیوانه‌اش می‌کرد. تناقض میان این زیست‌منزوی با دوست‌دارم‌ها و ابزار دل‌تنگی‌های از راه دور آدم‌های آن طرف، آدم‌هایی از زمانه‌ای که کم‌کم از یادش محو می‌شد.

به هفته‌ای یک‌بار مکالمه عادت کرد.

بعد از این تماس‌ها گریه می‌کرد، می‌لرزید، خوابش نمی‌برد، کابوس می‌دید. خاطراتش به هم ریخته بود و پنج‌شنبه‌ها مانند زلزله‌ای همه چیز را می‌لرزاندند. زلزله‌ای که خرابی‌ها و رازهای قدیمی را رو می‌کرد و چیزهای مهم و ضروری را زیر (مثل این که چه‌طور بفهمد هوا سرد است یا گرم).

پنج‌شنبه‌ها صرف بررسی پیام‌ها، اشفته‌گی روانی، گوش دادن به موسیقی، قدم زدن و نوشتن (بر حسب توصیه پزشکش)، تلاش ناموفق برای خوابیدن، و در نهایت بلعیدن قرص خواب و بیهوشی می‌شد.

همه چیز خوب و برهمن روال پیش می‌رفت تا این که متوجه رنگ لباسش شد. زیرپوش ابی اسمانی با استین‌های رکابی پوشیده بود که حالا ابیش دیگر اسمانی نبود. موهایش به هم چسبیده بودند و لای پاهایش می‌سوخت. عرق کرده بود. گرمش بود؟ اگر آنقدر گرم بود که بدنش سراپا خیس شده بود زودتر می‌فهمید نه؟

باید بارهایی که گرمش بود را بررسی می‌کرد. چه زمان‌هایی گرمش می‌شد؟ هنگامی که گرمش می‌شد چه ویژگی‌هایی در بدنش نمایان می‌شد؟ و مهم‌تر از همه؛ آیا زمان‌های دیگر هنگام گرما متوجه می‌شد گرمش است یا نه؟

و البته باید دفعاتی که عرق کرده بود دسته‌بندی و علت‌گذاری می‌شدند.

گرما؟ هیجان. دویدن. تب. خواب. اضطراب. خجالت. نیاز جنسی. ارضای جنسی. شرم؟

هرگز نباید به تجربه‌های محدود زیست یک فرد راضی شد. به دنبال دلایل دیگر در زیست دیگران گشت انواع مریضی قلبی عروقی، سکنه، انواع اختلالات عصبی روانی، اختلال عرق کردن اضافی، پوشیدن آن لباس‌های لاغری که منجر به عرق کردن می‌شدند.

تحقیقاتش را ادامه داد. هرچه بیش‌تر فکر می‌کرد و راه می‌رفت لباس‌هایش خیس‌تر می‌شد. ۵ ساعت گذشته بود و تقریباً مطمئن شد گرمش است اما کافی نبود. باید کاملاً مطمئن می‌شد که مطمئن است. بارها شده که راجع به چیزی مطمئن باشد و بعداً بفهمد اشتباه کرده.

۱۵ سالش که بود فکر می‌کرد نابغه است. دردسرش این بود که نمی‌توانست تصمیم بگیرد قرار است در کدام حوزه از علم و هنر خودی نشان دهد و دنیا را برای همیشه تغییر دهد. ۵ سالش بود که در حال زل زدن به تلوزیون اولین دندان‌ش افتاد. باید نگهش می‌داشت تا زیر متکایش بگذارد و جایزه‌ی پری دندان را بگیرد. خونش بند نمی‌آمد. فکر کرد که به کسی بگوید، مادر و پدر سر کار بودند. برادر مرده بود. و مادر بزرگ در آشپزخانه مشغول درست کردن غذا. نمی‌توانست از فیلم دست بکشد و به آشپزخانه برود. نتوانست از فیلم دست بکشد قطره‌ی کوچکی خون از دهانش چکید و فهمیده که سرنوشتش تا ابد به جعبه‌ی تلوزیون متصل خواهد ماند. چندان از عناوین کاری سازندگان فیلم‌ها مطلع نبود اما می‌خواست یکی از افراد داخل جعبه باشد. تنها طبیعی‌ست که چنین نشد.

تا ۱۵ سالگی زیاد کتاب می‌خواند و زیاد فیلم می‌دید. بزرگ‌تر که شد دیگر نخواند و ندید. حالش مدام بد بود. تداوم آرامش روانش به طول چند ساعته‌ی مطالعه یک کتاب و کم‌کم حتی به ۲-۳ ساعت یک فیلم نمی‌رسید. هر از گاهی سریال می‌دید در کیسول‌های ۲۵ دقیقه‌ای کوچک.

۱۸ سالش که شد فهمید قرار نیست کسی شود و کاری کند. ۲۵ سالش که شد فهمید همان کارهای عادی را هم نمی‌تواند بکند. دندان‌هایش را مسواک نمی‌زد موهایش در هم گره خورده بود دانشگاهش چند سالی طول کشیده بود اتاقش بوی الکل و سیگار و میوه‌های گندیده می‌داد و (با این که سن خر پیری را داشت هنوز نمی‌توانست خودش را جمع و جور کند و حداقل تا زمانی که زیر سقف ما زیست می‌کرد باید یاد می‌گرفت انسان متشخصی باشد و درست زندگی کند) شواهد حاضر نتیجه‌گیری را آسان کرده بودند و همه‌شان انگشت به سمت نتیجه‌ای واحد دراز کرده بودند: حماقت، تنبلی، و به درد نخوری.

این‌ور که آمد اوضاع فرق کرد. اسم چند بیماری را به او گفتند. چند قرص دادند. هفته‌ای ۱ ساعت و نیم با او حرف زدند و تا وقتی که دکترها تشخیص بدهند آمادگی کار کردن دارد به او چکی ماهانه دادند که خرج استودیوی کوچکی در طبقه‌ی ششم ساختمانی بدون اسانسور، خورد و خوراک و ملزومات زیستی، و یک بلیت سینما در هفته شد.

تلفنش زنگ خورد. به تلفن نگاه کرد زنگ نمی‌خورد. باز هم دیوانه شده بود؟ ان از قضیه گرم این هم از تلفن. خودش را نشاند و صحبت کرد. میان نفس‌های عمیقش پشت سر هم تکرار کرد که چیزی نیست و فقط توهم زده و صدایی نمی‌آید.

زنگ‌ها کوتاه و ممتد می‌شدند پس از مدتی قطع و سپس به صدای کوبشی بدل شدند انگار کسی به دیوار مشت می‌زد. از ترس زهره ترک می‌شد که آوای آشنای اسمش را شنید، یادش آمد، صدای اول زنگ ایفون بود و دومی کوبش دستانی بر در. و بعدی، صدای او بود. اسمش را صدا زد.

صدایش آرام بود. با کوبش در و جیغ زنگ هماهنگی نداشت. مثل لغزش ذرات عرق روی بودنش گوش‌هایش را نوازش می‌کرد. آرام حرف می‌زد مطمئن بود، انگار کسی جلوی در خوابیده بود و می‌خواست بیدارش نکند. اما از این سوی در فلزی خانه‌اش شنیده می‌شد. زمزمه‌ای در گوشش.

اولش که صدا آمد ترسیده بود. بعد آرام شد، و حالا کمی... همه‌ی احساسات و افکارش در آنی تبدیل به امیالی بدنی شدند.. مدتی بود که هر صدایی که کمی خوشایند کننده بود هیولای تشنه‌ی درونش را بیدار می‌کرد. و صدای او... از شرم میل ناهنگامش به خود لرزید.

درست فهمیده بود گرمش بود. چرخش پنکه آرامش کرد.

در همچنان کوبیده می‌شد و اسمش هنوز صدا می‌شد. یادش آمد که او دوست نداشت گرمش باشد، خودش هم زیاد گرما را دوست نداشت. لباسش کثیف بود. خودش بو می‌داد، باید حمام می‌کرد گرما همه چیز را خراب کرده بود. اگر ترکش می‌کرد چه؟ شاید از صدا کردن اسمش خسته می‌شد و می‌رفت؟ شاید فکر می‌کرد اینجا نیست و در جای دیگری را می‌زد؟ اگر بی خیال اسم او می‌شد و اسم دیگری را فریاد می‌زد چه؟

میان آدم‌های غریبه‌ی خیابان‌ها *او* را دیده بود. به *او* گفته بود که این ادرس من است و اگر خواستی سری به من بزن. و حالا *او* این‌جا بود. جای بهتری برای رفتن نداشت. غربت به کمکش رسیده بود و حالا *او* دم در خانه‌اش ایستاده بود. خاطره مبهم آرزوی قدیمی داشتنش از سرش گذشت. هوا گرم بود، عرق کرده بود، و بو می‌داد.

مدت زیادی بود که با چشمان بسته حمام می‌کرد. صدای ضربات قطرات آب روی سرش شبیه بارش باران روی سنگی، قبری، و یا کوهی بود. به او احساس مرده بودن، شی بودن، نبودن می‌داد. دوستش داشت. بعد اب از روی سرش از روی تنش قل می‌خورد و روی زمین می‌ریخت. صدای برخورد اب با ارتفاق کم اب روی سرامیک حمام. یادآور واقعیت داشتن بدن بود. بدنی که باید غذا بخورد. شانه شود، حمام شود، بیرون و درونش مدام تمیز شود، ارضا شود، ارضا کند، اغوش کشد، و به اغوش کشیده شود؛ تا آرام شود تا درد نگیرد تا پدر صاحب بدنش را در نیاورد؛ بدنی که علی رغم میل باطنی صاحبش نمی‌میرد و زنده می‌ماند.

داشت با صدای مرده بودن و حرکات متداوم و سریع دستش روی اندام جنسی‌اش ارضا می‌شد که شنید همه چیز کمی ساکت‌تر از قبل شده.

اب را بست و صدای نفشش نفشش را قطع کرد. از حمام بیرون آمد، پنکه را خاموش کرد، و با دقت به دنبال صدایی که دیگر شنیده نمی‌شد گشت.

صدای *او* بود. دیگر گسی صدایش نمی‌کرد.